

---

Coelho, Paulo

کوئلیو. پائولو

ساحرہی پورتوبلو، پائولو کوئلیو، برگردان

آرش حجازی

---

© 2006, Paulo Coelho

«This Persian edition by Caravan Books Publishing House (Tehran, IRAN), was published by arrangements with Sant Jordi Asociados, Barcelona, SPAIN, authorized by Paulo Coelho.»

Printed in Iran.

Paulo Coelho's official website (with persian language homepage): [www.paulocoelho.com](http://www.paulocoelho.com)



انتشارات کاروان

ساحره‌ی پورتوبلو  
پائولو کولئو  
(رمان)

---

A BRUXA DE PORTOBELLO

Paulo Coelho

([autor@paulocoelho.com](mailto:autor@paulocoelho.com))

برگردان: آرش حجازی

چاپ اول: ۱۳۸۶

صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی کاروان

طرح جلد: آتلیه‌ی کاروان

لیتوگرافی: همپو

چاپ: پرتو

صحافی: چهل چاپ

---

۵۰۰۰ نسخه

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

---

ISBN:964-8497-00-0

email: [info@caravan.ir](mailto:info@caravan.ir)

website: [www.caravan.ir](http://www.caravan.ir)

مریم عذرا که بی‌گناه بار برداشتی،  
برای ما که به تو توسل کرده‌ایم، شفاعت کن.  
آمین

برای اس. اف. اکس، خورشیدی که هر جا بود، نور و گرما  
می‌پراکند و سرمشقی بود برای آنان که به فراتر از افق‌های  
خویش می‌اندیشند.

و کسی نیفروزد چراغی را تا که پنهانش کند یا زیر  
پیمانه‌اش بگذارد، بلکه بر چراغدانش نهد، تا آنان که داخل  
شوند، روشنایش را ببینند.

انجیل لوقا ۱۱:۳۳

پیش از آنکه این شهادتنامه‌ها میز کارم را ترک کنند و سرنوشتی را پی بگیرند که سرانجام برایشان انتخاب کردم، در این فکر بودم که از آن‌ها کتابی به شکل سنتی‌اش بسازم که داستانی واقعی، به دنبال تحقیقی فرساینده بازگو می‌شود.

شروع کردم به خواندن چندین زندگینامه که خیال می‌کردم می‌توانند در نوشتن این کتاب کمک کنند، اما پی بردم که در این زندگینامه‌ها، نظر نویسنده درباره‌ی شخصیت اصلی داستان، لاجرم بر نتیجه‌گیری نهایی تحقیق تأثیر می‌گذارد. از آنجا که قصد من اصلاً نشان دادن نظرم نبود و می‌خواستم داستان «ساحره‌ی پورتوبلو» را از نگاه شخصیت‌های اصلی آن بیان کنم، فکر کتاب را از سرم بیرون کردم. فکر کردم بهتر است خیلی ساده، آنچه را برایم تعریف کرده‌اند، بازنویسی کنم.

هرون رایان ۱، ۴۴ ساله، خبرنگار

کسی چراغ روشن نمی‌کند تا پشت در پنهانش کند: هدف نور، آوردن نور بیشتر به پیرامونش است و باز کردن چشم‌ها و نشان دادن شگفتی‌های اطراف.

کسی مهم‌ترین دارایی‌اش، عشق، را قربانی نمی‌کند. کسی رؤیاهایش را به کسانی نمی‌سپرد که می‌توانند نابودشان کنند.

به‌جز آتنا.

مدت‌ها پس از مرگ آتنا، استاد سابقش از من خواست با او به شهر پرستون پانز<sup>۲</sup> در اسکاتلند بروم. آنجا، با استفاده از یک قدرت فئودال قدیمی که قرار بود ماه بعد لغو شود، شهر، هشتاد و یک نفر (و گربه‌هایشان) را که در قرن‌های شانزدهم و هفدهم به جرم جادوگری اعدام کرده بودند، مشمول عفو رسمی کرده بود. بنا به گفته‌ی سخنگوی رسمی دادگاه بارون‌های پرستون گرانژ<sup>۳</sup> و دلفینزتاون<sup>۴</sup>، «اغلب این افراد را بر اساس شواهد مبتنی بر مشاهده‌ی

---

۱ Heron Ryan

۲ Prestonpans

۳ Prestoungrange

۴ Dolphinstown

اشباح محکوم کرده بودند. یعنی خود محکومان اعتراف کرده بودند که حضور ارواح خبیثه را حس کرده‌اند یا صدای ارواح را شنیده‌اند.»

اکنون دیگر دلیلی ندارد تا دوباره به تمام افراط‌کاری‌های دادگاه تفتیش عقاید و اتاق‌های شکنجه و آتش‌افروزی‌های ناشی از نفرت و انتقامش پردازیم، اما در راه که بودیم، اِداها بارها تکرار کرد که در حرکت اشراف این شهر، نکته‌ای هست که نمی‌تواند تحمل کند: آن شهر و ۱۴ بارون پرستونگراژ و دُل‌فینزتاون، افرادی را که بی‌رحمانه اعدام شده بودند، «مشمول عفو» می‌کردند.

«الان در قرن بیست و یکم، اما جانشین‌های آن جنایتکاران واقعی که خودشان قربانیان بی‌گناه را آن‌طور وحشیانه می‌کشتند، هنوز فکر می‌کنند حق صدور حکم عفو را دارند. منظورم را می‌فهمی هرون؟»

می‌دانستم. برنامه‌ی تازه‌ای برای شکار جادوگران، از نوعی دیگر دارد شکل می‌گیرد. این بار سلاحشان نه آهن‌گداخته، که تحقیر و سرکوب است. هر کس به‌طور تصادفی استعدادی در خودش کشف می‌کند و جرئت می‌کند درباره‌اش حرف بزند، با بی‌اعتمادی مواجه می‌شود و پدر و مادر و همسر و فرزندش، به جای احساس غرور، از ترس سرافکنندگی خانواده، هر اشاره‌ای به این موضوع را برایش ممنوع می‌کنند.

پیش از آشنایی با آتنا، فکر می‌کردم کل این قضایا فقط سوءاستفاده‌ی غیرصادقانه‌ای از نومییدی بشر است. سفرم به ترانسیلوانی برای تولید فیلم مستندی درباره‌ی خون‌آشام‌ها هم روشی بود برای نشان دادن آنکه مردم چه قدر آسان فریب می‌خورند. بعضی خرافات، هرچه هم بی‌اساس به نظر برسد، در تخیل انسان می‌ماند

و سرانجام آدم‌های بی‌مرامی از آن‌ها سوءاستفاده می‌کنند. قلعه‌ی دراکولا را فقط برای این بازسازی کرده بودند که جهانگردها احساس کنند در محل ویژه‌ای هستند. وقتی به دیدن این قلعه رفتم، کسی از مقامات دولتی آمد سراغم و گفت همین که فیلم مرا در شبکه‌ی بی‌بی‌سی نمایش بدهند، هدیه‌ای بسیار «ارزشمند» (نقل نعل به نعل از خودش) دریافت می‌کنم. خیال می‌کرد می‌خواهم این اسطوره را معرفی کنم و سزاوار پاداشی سخاوتمندانه‌ام. یکی از راهنماها گفت تعداد بازدیدکنندگان اینجا هر سال بیشتر می‌شود و هر اشاره‌ی من به این قلعه تأثیر مثبتی دارد؛ حتی اگر ادعا کنم که این قلعه قلبی است و ولاد دراکول شخصیتی تاریخی است و ربطی به اسطوره‌ی دراکولا ندارد و تمام این ماجرا زاده‌ی تخیل مردی ایرلندی (یادداشت ویراستار: برام استوکر) است که هیچ وقت اینجا را ندیده بود.

همان موقع پی بردم که هرچند سرسختانه سعی دارم بر اساس واقعیت عمل کنم، اما ناخواسته دارم در یک دروغ همدستی می‌کنم. با اینکه هدف اصلی‌ام از ساختن این فیلم، راززدایی از این مکان بود، مردم چیزی را باور می‌کردند که دلشان می‌خواست. حق با آن راهنما بود، در اصل داشتم برای این قلعه تبلیغات بیشتر می‌کردم. فوراً پروژه را متوقف کردم، هرچند هزینه‌ی قابل توجهی صرف سفر و تحقیقاتم کرده بودم.

اما سفر ترانسیلوانی تأثیر عظیمی بر زندگی‌ام گذاشت: با آتنا آشنا شدم، موقعی که دنبال مادرش می‌گشت. سرنوشت، این سرنوشت اسرارآمیز و سنگدل، ما را روبه‌روی هم گذاشت، در سالن بی‌اهمیت هتلی بی‌اهمیت‌تر. من شاهد اولین گفت‌وگوی او با دئیدره<sup>۱</sup> - یا آن‌طور که خودش دوست داشت صدایش بزنند، ادا

---

۱ Deidre



— بودم. انگار از بیرون تماشاگر زندگی خودم باشم، ناظر مبارزه‌ی بی‌حاصل قلبم بودم که می‌خواست نگذارد گرفتار زنی شوم که از دنیای من نبود. وقتی عقل و منطق در این نبرد شکست خورد، شادی کردم. تنها راه دیگری که برایم مانده بود، تسلیم بود، پذیرفتن این که عاشق شده‌ام.

و این عشق مرا به دیدن چیزهایی برد که هیچ وقت وجودشان را باور نمی‌کردم: مناسک، تجسم، جذب. فکر می‌کردم عشق کورم کرده و به همه چیز شک داشتم. این شک به جای آنکه فلجم کند، مرا به سوی اقیانوس‌هایی راند که نمی‌توانستم وجودشان را بپذیرم. این نیرو بود که در دشوارترین لحظات کمکم می‌کرد با بدبینی همکاران خبرنگارم روبه‌رو بشوم و از آتنا و کارش بنویسم. از آنجا که این عشق هنوز زنده است، هرچند خودِ آتنا دیگر مرده، این نیرو هنوز پابرجاست. هرچند تنها چیزی که می‌خواهم، از یاد بردن چیزهایی است که دیده‌ام و یاد گرفته‌ام. تنها دست در دستِ آتنا می‌توانستم در این دنیا راهم را پیدا کنم.

این‌ها باغ‌های او بود، رودهای او، کوه‌های او. حالا که رفته، احتیاج دارم که همه چیز به سرعت برگردد به آن شکلی که قبلاً بود. دلم می‌خواهد بیشتر بر مشکلات ترافیک و سیاست خارجی بریتانیا و شیوه‌ی مدیریت بر مالیات‌ها تمرکز کنم. می‌خواهم باز فکر کنم که دنیای جادو فقط شعبده‌ای بسیار سطح بالاست؛ که مردم خرافاتی‌اند؛ که چیزهایی که دانش نمی‌تواند توضیح دهد، حق وجود ندارد.

وقتی جلسات پورتوبلو داشت از اختیار خارج می‌شد، بارها درباره‌ی رفتارش جر و بحث کردیم، هرچند امروز خوشحالم که هرگز به حرفم گوش نداد. اگر تسلائی در سوگ از دست دادن فردی چنان عزیز وجود داشته باشد، این امیدِ ضروری است که شاید همین طوری بهتر شد.

با این یقین می‌خوابم و بیدار می‌شوم؛ بهتر شد که آتنا، پیش از سقوط در دوزخ‌های این زمین، رفت. بعد از ماجراهایی که نام مستعار «ساحره‌ی پورتوبلو» را بر او گذاشت، دیگر نمی‌توانست آرامش روحی پیدا کند. بقیه‌ی زندگی‌اش به رویارویی تلخی میان رؤیاهای شخصی‌اش و واقعیت جمعی مبدل می‌شد. با شناختی که از سرشت او دارم، تا آخرین نفس می‌جنگید و انرژی و شادی‌اش را صرف اثبات چیزی می‌کرد که هیچ‌کس، مطلقاً هیچ‌کس، میلی به باورش نداشت.

که می‌داند، شاید او همچون غریقی در جستجوی یک جزیره، به دنبال مرگ می‌گشت. حتماً شب‌های زیادی را تا دیروقت در ایستگاه‌های مترو گذراند، در انتظار دزدی که سراغش نیامد. حتماً در خطرناک‌ترین محله‌های لندن پرسه زد، در جستجوی قاتلی که روی نشان نداد. حتماً سعی کرد خشم آدم‌های قوی‌تر از خودش را تحریک کند، که عصبانی نشدند.

تا اینکه خودش را آن‌طور به کشتن داد. اما مگر چند نفر از ما معاف بوده‌ایم از دیدن اینکه مهم‌ترین داشته‌های زندگی‌مان در عرض یک ساعت از دست برود؟ منظورم فقط عزیزانمان نیست، افکار و رؤیایمان هم هست: می‌توانیم یک روز، یک هفته، چند سال مقاومت کنیم، اما همیشه محکوم به باختیم. جسممان به زندگی ادامه می‌دهد، اما روحمان دیر یا زود ضربه‌ی کاشنده را دریافت می‌کند. جنایتی دقیق و کامل، که در آن نمی‌فهمیم قاتلان شادی‌مان چه کسانی بوده‌اند، نیتشان چه بوده و گناهکاران را کجا پیدا کنیم.

و این گناهکاران که نامشان را نمی‌گویند، آیا از رفتار خود آگاهند؟ گمان نمی‌کنم، چرا که آن‌ها، آن سرکوبگران، متکبران، آن ناتوان‌ها و قدرتمندان هم قربانی واقعیت مخلوق خودشانند.

آن‌ها جهان آتنا را نمی‌فهمند و هرگز نخواهند فهمید. بله، عبارت خوبی است: جهان آتنا. سرانجام دارم می‌پذیرم که من

میهمان موقت آنجا بوده‌ام، مثل کسی که در قصری زیباست و بهترین غذاها را می‌خورد، اما می‌داند فقط مهمانی است، قصر مال او نیست، غذا را با پول خودش نخریده و وقتش که برسد، چراغ‌ها را خاموش می‌کنند، صاحبخانه‌ها می‌روند بخوابند، خدمه به اتاقشان می‌روند، درها را می‌بندند و باز دوباره در خیابانیم، منتظر تا کسی یا اتوبوس، دوباره به میانحالی روزمره‌مان باز گشته‌ایم.

دارم برمی‌گردم. بهتر است بگویم بخشی از من دارد به این دنیایی برمی‌گردد که در آن، تنها چیزی معنا دارد که می‌توان دید، لمس کرد و توضیح داد. باز می‌خواهم برای سرعت بالا جریمه‌ام کنند، آدم‌هایی را می‌خواهم که با صندوقدار بانک جروبحث می‌کنند، آن گله‌های ابدی درباره‌ی آب و هوا را می‌خواهم، فیلم‌های ترسناک و مسابقات فرمول ۱ را می‌خواهم. این جهانی است که باید بقیه‌ی عمرم با آن زندگی کنم. ازدواج می‌کنم، بچه‌دار می‌شوم و گذشته‌ی خاطره‌ای دوردست می‌شود و سرانجام وامی‌دارم تا از خودم بپرسم: چه طور می‌توانستم آن قدر کور باشم؟ چه طور می‌توانستم آن قدر خام باشم؟

این را هم می‌دانم که شب‌ها، بخشی دیگر از وجودم در فضا سرگردان و آواره می‌ماند، در تماس با چیزهایی که به اندازه‌ی بسته‌ی سیگار و لیوان جین جلویم واقعی است. روحم با روح آتنا می‌رقصد، در می‌خواب با اویم، خیس عرق بیدار می‌شوم، به آشپزخانه می‌روم و لیوان آبی می‌خورم؛ پی می‌برم که برای مبارزه با اشباح باید از اسلحه‌ای استفاده کنم که به دنیای واقعیت‌ها تعلق ندارد. پس طبق نصیحت مادر بزرگم، یک قیچی باز بر میز بغل تختم می‌گذارم و این طوری، ادامه‌ی رؤیا را قطع می‌کنم.

روز بعد با کمی پشیمانی به قیچی نگاه می‌کنم. اما باید دوباره خودم را با این دنیا تطبیق بدهم، و گرنه دیوانه می‌شوم.

## آندریئا مک‌کین<sup>۱</sup>، ۳۲ ساله، بازیگر تئاتر

«کسی نمی‌تواند دیگری را اداره کند. در یک رابطه، هر دو طرف می‌دانند چه کار می‌کنند، حتا اگر بعد یکی‌شان گله کند که از او سوءاستفاده شده.»

این را آتنا می‌گفت، اما برخلافش عمل می‌کرد، چون که بدون هیچ توجهی به احساساتم از من سوءاستفاده کرد. وقتی موضوع جادو در میان است، قضیه خیلی جدی‌تر است. به هر حال او استادم بود. او مسئول انتقال اسرار مقدس و بیدار کردن نیروی ناشناخته‌ای بود که همه‌مان داریم. وقتی در این دریای ناشناخته به ماجراجویی می‌رویم، کورکورانه به راهنمایمان اعتماد می‌کنیم. فکر می‌کنیم بیشتر از ما می‌دانند.

اما مطمئن باشید که نمی‌دانند. نه آتنا می‌دانست، نه ادا و نه کسانی که از راه این دو نفر با آنها آشنا شدم. آتنا می‌گفت همان موقع که دارد آموزش می‌دهد، یاد هم می‌گیرد. هرچند اول حاضر نبودم این را قبول کنم، اما بعدها متقاعد شدم که شاید واقعیت همین باشد. بعدها پی بردم که این هم یکی از روش‌های بسیارِ او بود برای آنکه سپرمان را پایین بیاوریم و خودمان را تسلیم افسون او کنیم.

---

<sup>۱</sup> Andrea McCain

کسانی که درگیر سلوک معنوی هستند، فکر نمی‌کنند: نتیجه می‌خواهند. می‌خواهند احساس قدرت کنند و از توده‌های گمنام فاصله بگیرند. می‌خواهند خاص باشند. آتنا به شکل هولناکی با احساسات ناشناخته بازی می‌کرد.

خبر دارم که قدیم‌ها، خیلی قدیسه ترزای لیزیو<sup>۱</sup> را دوست داشته. علاقه‌ای به مذهب کاتولیک ندارم، اما آن طور که شنیده‌ام، ترزا وحدتی عارفانه و ملموس را با خدا تجربه کرده. آتنا یک بار گفت دلش می‌خواهد سرنوشتش مثل سرنوشت او باشد. اگر این را می‌خواست، باید وارد صومعه می‌شد و زندگی‌اش را وقف عبادت و خدمت به فقرا می‌کرد. این طوری برای دنیا خیلی مفیدتر بود، خیلی هم کم‌خطرتر از موقعی که با موسیقی و آن مراسم، سرمستی‌ای در دیگران ایجاد می‌کرد که در آن به بهترین و بدترین بخش وجودشان وصل می‌شدند.

دنبالش رفتم تا معنایی برای زندگی‌ام پیدا کنم... هرچند در دیدار اولمان، این نیت را بروز ندادم. باید از همان اول می‌فهمیدم که این موضوع برایش آن قدرها جالب نیست؛ دلش می‌خواست زندگی کند، برقصد، عشق‌بازی کند، به سفر برود، مردم را دور خودش جمع کند و نشانشان بدهد چه قدر داناست، استعدادهایش را به رُخشان بکشد، همسایه‌ها را آزار بدهد، از مبتذل‌ترین بخش وجود ما سوءاستفاده کند... هرچند سعی داشت جلایی از معنویت به کارهایش بدهد.

هر بار برای مراسم یا نوشیدن هم را می‌دیدیم، قدرتش را حس می‌کردم. قدرتش آن قدر بارز و پرتألو بود که آدم حس می‌کرد می‌تواند لمسش کند. اول خیلی شیفته‌اش شدم، می‌خواستم مثل او بشوم. اما یک روز، در یک کافه، شروع کرد به صحبت درباره‌ی

---

۱ Saint Thérèse de Lisieux (۱۸۷۳-۱۸۹۷) قدیسه‌ی مسیحی، مشهور به «قدیسه ترز عیسی‌ی کودک و چهره‌ی مقدس»، یا «گل کوچک عیسا».

«آیین سوم» که به مسایل جنسی مربوط می‌شد. این حرف‌ها را درست جلوی نامزدم زد. بهانه‌اش آموزش من بود. اما من که می‌گویم قصد داشت مردی را که من دوست داشتم، بلند کند. خوب، موفق هم شد.

خوب نیست آدم پشت سر مرده‌هایی حرف بزند که دستشان از این دنیا کوتاه است و به آن دنیا رفته‌اند. لازم نیست آتنا به من حساب پس بدهد، اما هنوز مدیون تمام آن نیروهایی است که می‌توانست به نفع بشریت و تعالی معنوی خودش به کار بگیرد و فقط برای منافع شخصی خودش به کار برد.

بدتر از همه این است که اگر آن جبر درونی را برای خودنمایی نداشت، کاری که با هم شروع کردیم، می‌توانست به نتیجه‌ی مثبتی برسد. فقط باید محتاط‌تر عمل می‌کرد، آن وقت امروز داشتیم با هم، رسالتی را که بر عهده‌مان بود به انجام می‌رساندیم. اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. فکر می‌کرد بانوی حقیقت است و همین با نیروی اغواگری‌اش می‌تواند تمام موانع را از سر راه بردارد.

نتیجه‌اش چه شد؟ من تنها ماندم. حالا دیگر نمی‌توانم برنامه را نیمه‌کاره رها کنم. باید تا آخرش بروم. هرچند گاهی احساس ضعف و تقریباً همیشه احساس یأس می‌کنم.

تعجبی نیست که زندگی‌اش این طوری تمام شد: همیشه داشت با خطر لاس می‌زد. می‌گویند آدم‌های برونگرا غمگین‌تر از آدم‌های درونگرا هستند و برای تسکین غمشان باید به خودشان نشان بدهند که راضی و شاد و بازندگی خوشند. دست کم در مورد آتنا این نظر کاملاً درست است.

آتنا جذبه‌ی شخصی خودش را می‌شناخت و باعث رنج تمام کسانی شد که دوستش داشتند. از جمله من.

دئیدره اونیل<sup>۱</sup>، ۳۷ ساله، مشهور به ادا

اگر امروز مردی که نمی‌شناسیم به ما زنگ بزند، کمی با ما حرف بزند، پیشنهادی هم نکند، حرف خاصی هم نگوید، اما توجهی را به ما نشان بدهد که به ندرت دیده‌ایم، می‌توانیم همان شب، با شور و حالی نسبی، با او به بستر برویم. ما زن‌ها این طوری‌ایم و خطایی در این نیست. طبیعت زنانه این است که راحت به روی عشق گشاده باشد.

همین عشق بود که در نوزده سالگی آغوشم را برای اولین ملاقات با مادر باز کرد. آتنا هم در همین سن اولین بار از راه رقص وارد خلسه شد. اما این تنها نکته‌ی مشترک ما بود. سنمان در هنگام تشریف.

از هر نظر دیگری عمیقاً با هم فرق داشتیم، به خصوص در روش برخوردمان با دیگران. در مقام استادش، همیشه تمام سعیم را می‌کردم تا کمکش کنم به جستجوی درونی‌اش نظم بدهد. در مقام دوستش – هنوز مطمئن نیستم این احساس متقابل بوده باشد – سعی کردم به او هشدار بدهم که دنیا هنوز آماده‌ی تحولاتی نیست که می‌خواست در آن ایجاد کند. یادم می‌آید چند شب بی‌خوابی کشیدم تا سرانجام اجازه دادم با آزادی کامل عمل کند و فقط از دلش فرمان ببرد.

بزرگ‌ترین مشکلش این بود که یک زن قرن بیست و دوم بود و در قرن بیست و یکم زندگی می‌کرد و اجازه می‌داد همه این را

---

۱ Deidre O'Neill

بینند. بهایش را پرداخت؟ بی تردید. اما اگر افراط کاری هایش را سرکوب می کرد، باید بهای سنگین تری می پرداخت. تلخ و ناکام می شد، همیشه نگران می ماند که: «دیگران چی فکر می کنند»، همیشه می گفت: «بگذار اول این مسائل را حل کنم، بعد خودم را وقف رؤیایم می کنم»، همیشه شکایت می کرد که: «شرایط هیچ وقت مناسب نیست.»

همه به دنبال استادی عالی اند، اما استادها هم انسانند، هرچند آموزه هایشان الهی باشد. خیلی طول می کشد تا مردم این را بفهمند. نباید استاد را با درس، مراسم را با وجد و ناقل نماد را با خود نماد اشتباه گرفت. سنت یعنی تماس با نیروهای زندگی، نه تماس با کسانی که این پیام را منتقل می کنند. اما ما ضعیفیم: از مادر می خواهیم راهنماهایی برایمان بفرستد، اما او فقط نشانه های راهی را که باید بپیماییم، نشانمان می دهد.

وای بر آنان که به جای شوق آزادی، در جستجوی چوپانند! ملاقات با انرژی برتر در دسترس همه هست، اما از دسترس کسانی که مسئولیت خود را بر دوش دیگران می اندازند، دور می شود. مهلت ما بر روی زمین مقدس است و باید هر لحظه را جشن بگیریم.

اهمیت این موضوع را کاملاً از یاد برده اند: حتا تعطیلات مذهبی فرصتی شد برای رفتن به دریا و پارک و اسکی. دیگر کسی مراسمی به جا نمی آورد. دیگر کسی نمی تواند اعمال روزمره و عادی را به تجلیات مقدس مبدل کند. موقع آشپزی گله می کنیم که وقت تلف کردن است، اما می توانیم عشق را وارد غذایی کنیم که می پزیم. کار می کنیم و گمان می کنیم کار نفرین الهی است، اما باید از مهارت هایمان استفاده کنیم و لذت ببریم و انرژی مادر را پخش کنیم.

آتنا جهانی غنی را به سطح آورد که همه ی ما در روحمان داریم، اما متوجه نبود که مردم هنوز آماده ی پذیرش قدرت هایشان نیستند.



ما زن‌ها، وقتی به دنبال معنای زندگی مان یا راه معرفتیم، همیشه خودمان را با یکی از چهار کهن‌الگوی کلاسیک یکی می‌کنیم. عذرا (منظورم باکره‌ی جنسی نیست) کسی است که جستجویش از استقلال کاملش سرچشمه می‌گیرد و هرچه می‌آموزد، ثمره‌ی توانایی‌اش برای رویارویی تنها با چالش‌هاست. شهید، معرفت از خویشتنش را در درد و تسلیم و رنج می‌یابد. قدیسه، معنای حقیقی زندگی‌اش را در عشق بی‌حد و مرز می‌یابد، در توانایی بخشیدن، بدون دریافت چیزی در ازایش. و سرانجام، ساحره، به دنبال لذت کامل و بی‌حد و مرز می‌رود و این‌گونه وجودش را توجیه می‌کند. زن‌ها معمولاً یکی از این کهن‌الگوهای سنتی زنانه را انتخاب می‌کنند. آتنا هم‌زمان هر چهار شخصیت را داشت. البته می‌توانیم رفتارش را توجیه کنیم و بگوییم همه‌ی کسانی که وارد حالت جذب می‌شوند، ارتباطشان را با واقعیت از دست می‌دهند. اما این درست نیست: دنیای مادی و دنیای روحانی یک چیزند. الوهیت را در هر دانه‌ی غبار می‌توان دید، اما این مانع نمی‌شود که با اسفنج مرطوب غبار را پاک نکنیم. با این کار الوهیت از بین نمی‌رود، به همان سطح تمیز مبدل می‌شود. آتنا باید بیشتر مراقب می‌بود. وقتی به زندگی و مرگ شاگردم فکر می‌کنم، می‌بینم بهتر است من هم رفتارم را کمی عوض کنم.